

این ماجرا شاید شیرینی و سرگرم کنندگی داستانهای همیشگی مجله را نداشته باشد ولی آنرا چاپ میکنیم تا مردم بخوانند و بدونند و توجه داشته باشند که احساسات بچه را همیشه بیازی گرفت. این بی توجهی فاجعه ایجاد میکند کما اینکه در زندگی قهرمانان این داستان ایجاد نمود.

دختر بزرگ ما "هایده" هفت سال دارد و تازه امسال به مدرسه رفته. سال گذشته هم میتوانستیم او را به مدرسه بسپاریم اما من این کار را نکردم چون معتقدم که بچه باید از نظر جسمی و عقلی آمادگی کافی و وافی داشته باشد که باسانی با دنیای تازه یعنی دنیای دانش و آموزش روبرو شود سال گذشته که بچه های همسن و سال او به مدرسه رفتند برای من مشکل بود که به او بفهمانم چرا من و پدرش او را به مدرسه نسپرده ایم. درست در همین اوان بود که زیاد سؤال میکرد و از من توضیح میخواست. یکروز برای خرید از خانه بیرون رفتم. من بودم و هایده. مادر شوهرم که با ما در یک خانه زندگی میکنند از پسرم نگهداری میکرد، در نتیجه من نگران بچه کوچکترم نبودم و قصد داشتیم با فرصت کافی بگردم و آنچه



پوپک

را میخواهم بیابم و بخرم. همراه هایده از این مغازه به آن مغازه میرفتیم که ناگاه مشاهده کردم دخترم نیست. یک لحظه نگران شدم اما این فکر که هایده میدانست در صورت گم شدن باید نزد پلیس برود و از او کمک بخواهد از من رفع تشویش کرد. در مسیری که آمده بودم بازگشتم و سی چهل قدم بالاتر مشاهده کردم که هایده مقابل مغازه ای ایستاده و با علاقه و شوقی غیرقابل توصیف به چیزی نگاه میکند.

با یک نگاه همه چیز را فهمیدم. آنجا مغازه مرغ فروشی بود و قفس چوبی جوجه های یک روزه توجه هایده را جلب کرده بود. او آنقدر غرق تماشا بود که نفهمیده بود من رفته و بازگشته ام. خیال میکرد کنارش ایستاده ام. با من حرف میزد، منم برویش نیاوردم و به سخانش گوش دادم.

- ای مامان جونم، نگاه کن چقدر قشنگن، مامان. داره دلم غش میره، اینها مامان

ندارن؟ مامانشون کجاست؟ قفس پر بود از جوجه های یکروزه. در سه چهار طبقه قفس توری فلزی شاید بیش از پانصد جوجه جیک جیک میکردند و به چیزی شبیه آرد نوک میزدند. بعضی از آنها چرت میزدند و برخی چنان شیطنت میکردند که راستی دیدنی و تماشائی بود. دستش را گرفتم و گفتم:

- دخترم. اینها مامان ندارن. جوجه های ماشینی هستن. - آخه چطور میشه مامان نداشته باشن. مگه خودت نگفتی که همه موجودات مامان و بابا دارن.

سخت بود باو بفهمانم که جوجه ها چگونه از تخم درآمده اند. برای او توضیح دادم که یک تخم مرغ گذاشته و صاحب مغازه بوسیله ماشین مخصوصی تخم مرغها را بارور کرده در واقع همان مرغهایی که تخم نهاده اند مادران این جوجه ها محسوب میشوند. این پاسخ ناحدی او را قانع کرد اما کافی نبود زیرا گفت:

- مامان. حالا اینها بی مامان چه جوری بزرگ میشن. باز توضیح دادم که جوجه مایکان استثنائی است و اگر شرایط آب و هوا مناسب باشد بطور غریزی دانه و آب خوردن را میداند و خود بخود بزرگ میشود.

این توضیحات قریب نسیاعت وقت مرا گرفت و در تمام این مدت هایده محو تماشای جوجه ها بود. سرانجام وقتی که خواستم او را همراه ببرم بالحنی بقیه در صفحه بعد

ملتسمانه پرسید :

- مامان، الهی قربونت برم. حالا که میگی بدون مامان بزرگ میشن، یه دونه برای من بخر. مامان جون، قول میدم خوب ازش نگهداری کنم. قول میدم دندونهامو بشورم و سرمو بدون گریه شونه بزوم.

و چندین قول دیگر داد و بالتماس از من خواست که یکی از جوجه ها را برای او بخرم. من حدس میزدم که این کار عاقبت خوبی ندارد. شنیده بودم که جوجه های نژاد غیربومی زود میمیرند و در سن معینی باید واکسینه شوند و چون میدانستم بطور طبیعی بین جوجه و هاید و یا بالعکس الفتی پدید میآید پیش بینی میکردم که مرگ جوجه اثر نامطلوبی در روح او بگذارد لذا کوشیدم علاج واقعه را قبل از وقوع بکنم و اشک و آه و ناله آینده را با مشاهده چند قطره اشک امروز بخرم. از او اصرار و از من انکار. در همین موقع صاحب مغازه بما نزدیک شد و چون گریه و التماس هاید را دید یکی از جوجه ها را در پاکتی گذاشت و به او هدیه کرد. به فروشنده گفتم :

- آقا، مسئله پول مطرح نیست. من اصلا نمیخواهم جوجه توی خونه ببرم. و با دلایلی که آوردم او را متقاعد کردم، اما حالا پس گرفته جوجه از هاید کاری محال بود. او پاکت را بدون اینکه بفشارد به سینه گرفته بود و از روی پاکت جوجه درون آن را که جیک جیک میکرد میوسید و قربان صدقه اش میرفت. کار از کار گذشته بود، ناگزیر بهای جوجه را پرداختم و با هاید بطرف خانه راه افتادیم. بخانه رسیدیم و از همان ساعت نقش تازه ای در زندگی هاید پدید آمد. من برای جوجه جای معینی در نظر گرفتم. یک کارتن رادیو را سوراخ کردم و زیر تختخواب هاید گذاشتم. ظرفی آب و ظرفی برای دانه که در پاکت سر بسته از همان مغازه خریده بودم درون جعبه قرار دادم و به هاید گفتم جوجه باید در این محل زندگی کند. او نیز ظاهرا پذیرفت اما جوجه فقط چند دقیقه درون کارتن بود زیرا به تختخواب هاید نقل مکان کرد و باور نمی کنید اگر بگویم که شب ها را نیز همانجا در آغوش او میگذرانید و درست مقابل دهان و بینی او میخوابید.

از فردا خانه ما شده بود جولانگاه جوجه و میدانی برای بازی هاید و نمایشگاهی برای تماشای دوستان هاید. هر روز دوستان همسن و سال خود را جمع میکرد و جوجه را میآورد و به آنها نشان میداد اما کسی مجاز نبود آنرا لمس کند. فقط میتوانستند بنگرند و گاه با جوجه حرف بزنند. دو سه هفته ای گذشت و جوجه بزرگتر شد. حالا کمی پر سفید درآورده بود اما هنوز آن کرک زرد رنگ را داشت. به زیبایی روز اول نبود ولی بسیار هوشیارتر و زرنگتر و با جست و خیز بیشتر و صدائی رساتر. حالا وقت آن رسیده بود که هاید برای جوجه اسمی بگذارد. ابتدا دوستانش را جمع کردو در یک جلسه دو ساعت با آنها به مشاوره و گفت و گو پرداخت. بچه ها انواع اسمی را پیشنهاد کردند اما هاید نپذیرفت. یکی از آنها گفت

اسمش را خاله زری بگذار و وقتی پرسیدم معلوم شد خاله ای بنام زری دارد که بی اندازه مورد علاقه اوست. دیگری گفت اسمش را خشی بگذار و چون سؤال کردم فهمیدم برادر سه ماهه ای بنام خشیار دارد که در خانه خشی صدایش میکنند. خلاصه جلسه بهم خورد بی آنکه هاید نامی برای جوجه اش یافته باشد. هیچیک از این اسمی را در شان جوجه نمیدانست. شب که شد با من و پدرش تشکیل جلسه داد و سرانجام داود شوهرم بیاری او شتافت و نام پوپک را پیشنهاد کرد که فوراً پذیرفته شد. نامی که بزودی در خانه ما دارای چنان اهمیتی شد که حتی از نام من و پدرش نیز پیشی میگرفت.

هوا کم کم سرد میشد. ماه آبان که پایان رسید پوپک هنوز کوچک بود و من و هاید نگران که مبادا سرما بخورد. میدانید که جوجه ماکیان برخلاف جوجه سایر پرندگان دیر بزرگ میشود. جوجه گنجشک در چهار هفته و جوجه کبوتر در شش هفته رشد میکند اما جوجه مرغ بین چهار تا ششماه. درست نمیدانم شاید پوپک این شرایط استثنائی را داشت. اوایل آذرماه که هوا بشدت سرد شده بود من پوپک را در جیب پیشیند آشپزخانه می نهادم و مشغول کار میشد. کنار در آشپزخانه کنار دستشویی، در وقت کار، هر جا بودم و هر کاری که میکردم پوپک در جیب پیشیند من خوابیده بود و فن و یا جیک جیک میکرد. خلاصه پوپک روز بروز بزرگ و بزرگتر میشد و علاقه هاید هم به همان اندازه نسبت به او افزایش میافت. در یکماه و نیمی جوجه، شوهرم و هاید پوپک را به بیمارستان حمایت حیوانات بردند و با پرداخت مبلغی نزدیک به سی تومان هم او را تحت معاینه طبی قرار دادند و هم واکسینه کردند. قرار شد یکبار دیگر او را برای تزریق واکسن ببرند و به این ترتیب خطر مرگ و ابتلا به بیماری از بین رفت. پوپک در خانه ما یک مرغ معمولی نبود بلکه سالار و خودکامه بود و هر کاری میخواست میکرد و هر جا میخواست میرفت و هر چه میخواست میخورد و من که خانم خانه بودم حق نداشتم حتی به او کیش بگویم زیرا هاید متعرض میشد و اشک به چشم میآورد. بغض میکرد و ساعتها در گوشه ای می نشست و پوپک را به سینه میفشرد و عنبر میخواست. مدتی که گذشت پوپک تاج سرخ رنگی درآورد و ما فهمیدیم که او یک خروس است. در همین اوان یک جلسه خانوادگی تشکیل دادیم و در این جلسه از خواهرم و شوهرش و نیز برادر و زن برادر شوهرم نیز دعوت کردیم. یکی دو ساعت طول کشید تا همگی توانستیم هاید را راضی کنیم که چون پوپک بزرگ شده باید بیرون از ساختمان خانه زندگی کند. این مشکل بزرگی بود چون پوپک هرگز هاید را ترک نمیکرد و جدائی آنها یک کار مشکل بود. خیلی مشکل اما ضروری، زیرا پوپک حالا نه تنها بزرگ بلکه وحشی شده بود و چون گوشت و سبزی زیاد میخورد و خوب تغذیه میکرد

بقیه در صفحه 18

پوپک - -

حالت توحش داشت و به همه کس جز من و داود و هایداه حمله میبرد. فردا داود يك قفس سفارش داد. قفسی بزرگ از چوب و تور سیمی که در گوشه حیاط قرار گرفت و پوپک در آن لانه کرد. هایداه برای او تشک تهیه کرد. ظرفت آب و دانه هم برایش گذاشت. تمام زمستان را با کلی مشکل و دردسر بسر کردیم تا اوایل بهار. حالا میتوانید قیاس کنید که پوپک چه وضعی داشت. يك خروس قوی هیکل، زورمند و مست که صدای آوازش تا سر چهارراه بفاصله يك کیلومتری خانه ما میرسید. اندک اندک پوپک به همسر احتیاج پیدا میکرد و این نیاز سرکوفته که برای من و داود روشن بود و هایداه از آن چیزی نمیفهمید از پوپک يك جانور خطرناک ساخته بود که به همه چیز و همه کس حمله میکرد. اینجا بود که به بیمارستان حمایت حیوانات تلفن کردیم و جویای چاره شدیم. جواب دادند یا باید خروس را بیاوریم اخته کنیم و یا او را به جایی بفرستید که مرغ فراوان در اطرافش باشد. حتی گفتند يك یا دو مرغ کافی نیست و خروس وحشی شما به علت کثرت معاشرت آنها را خواهد کشت.

پیشنهاد اول بعلمت هزینه زیاد و پیشنهاد دوم بعلمت عدم امکانات و جا امکان نداشت. پس چه باید کرد؟ پوپک فقط من و شوهرم و هایداه را محترم میداشت و به محض آنکه ناشناسی وارد خانه میشد پوپک دیوانه وار به او حمله میکرد و با چنگ و منقار لباس و گوشت و پوست پایش را میدردید. یکبار دختر هشت نه ساله همسایه ما برای دیدن هایداه آمد. خدا رحم کرد. او دست بگردن هایداه انداخت. ناگاه پوپک غرید و در حالی که غریو میکشید و هیاهویی راه انداخته بود بطرف سر و صورت بچه همسایه حمله کرد و با چنگ پلک چشم و گونه او را درید. با شتاب بچه را به بیمارستان رساندیم و تحت درمان قرار دادند. حادثه بخیر گذشت ولی این برای

ما درس عبرتی بود که هرچه زودتر فکری بحال پوپک بکنیم. اما چه کنیم. یکشب برای آزمایش موضوع داود به هایداه گفتم:

- هایداه، میدونی که پوپک داره زحمت ایجاد میکنه. چطوره اونو ببریم توی جنگل رها کنیم و برگردیم. پوپک اونجا راحت تر زندگی میکنه.

پناه برخدا که چه فاجعه ای شد. هایداه نزدیک بود از ترس بیهوش شود و آنتشب سه چهاربار از خواب بیدار شد و سراسیمه و هراسان خودش را به قفس پوپک رسانید که مبادا آنجا نباشد. یکی دو هفته دیگر پوپک در خانه ما ماند ولی مزاحمتش کم نشد. البسه ای را که مستخدم خانه می شست و روی بند میآویخت پاره میکرد. یکروز صدای قلدق مرغی را چند خانه آنطرف تر شنیده بود. همین صدا کافی بود که او را دیوانه کند. آنروز پوپک به قصد عشقبازی از دیوار به خانه همسایه و از آنجا به خانه های بعدی سر زده بود تا مرغ را یافت. ناگهان او مثل اجل معلق بالای سر مرغ بیچاره پدیدار میشود و پوپک وحشی هم در حین عشقبازی پرنده بیگناه را با چنگال و نوک نیرومندش میکشد. چند دقیقه بعد در را کوفتند و جسد مرغ را تحویل ما دادند. البته من بدون معطلی بیست تومان بهای مرغ را پرداختم اما شب که شد ماجرا را برای داود تعریف کردم و از او کمک فکری خواستم. موضوع را نیز نمیتوانستیم به هایداه توضیح دهیم زیرا پاسخ درست و منطقی ای برای سئوالات او نداشتیم. سرانجام بعد از دو ساعت مشاوره بین من و داود تصمیم گرفتیم کار را یکسره کنیم. فردا که داود هایداه را به بهانه خرید اسباب بازی از خانه بیرون برد من پوپک را به کمک مستخدم خانه گرفتم و به دکان مرغ فروشی بردم و با این شرط که او را نکشد در عوض يك مرغ کشته يك کیلوئی گرفتم و به خانه مراجعت کردم. تصمیم ما قطعی بود خود را برای يك مصیبت

چند روز آماده کرده بودیم. البته فکر میکردیم مصیبتی چند روزه، ولی پس از گذشت ماههای متوالی این گرفتاری خاتمه نیافت و روز بروز هم بغرنج تر شد.

هایداه آمد و همین که وارد خانه شد با وحشت بطرف قفس پوپک دوید و چون آنجا را خالی یافت به جست و جو پرداخت و بعد متوحشانه نزد من آمد و پرسید:

- مامان، مامان جونئی، پوپک کجاست؟

من هم در نهایت جهالت و اشتباه و بدون تفکر و تامل گفتم:

- هایداه جان وقتی تور رفتی پوپک با يك خروس دیگه که از خونه همسایه آمده بود دعواش شد. طوری مجروح شد که اگر اونو نمی کشتیم خیلی رنج میکشید و میمرد. او که مرغ کشته را روی میز آشپزخانه دید میدانید چه شد؟ رنگ هایداه مثل گچ سفید شد. لبهایش کبودی گرفت. حالت چشمانش برگشت و زانوانش لرزید و روی زمین نشست. تا دو ساعت مات و متحیر بود و آرام آرام اشک میریخت. من سخت نگران بودم اما بروی خود نمیآوردم. داود که مرخصی گرفته بود کوشید هایداه را با اسباب بازهای خریداری شده سرگرم کند اما او بهیچ چیز و هیچکس توجه نداشت و بی آنکه حرف بزند اشک میریخت. سرانجام برخاست و سر سطل زباله رفت و پس از جست و جو پاهای مرغ را یافت. با دقت و رانداز کرد. مثل اینکه ظنن شده بود و حدس میزد که آنچه در دست دارد پاهای پوپک نیست. ولی پذیرفت و پاهای او را در پارچه ای بست و روی سینه فشرده و در حالیکه های های میگریست و ناله میکرد به اتاق خودش برد. سه شبانه روز هایداه نه غذا می خورد و نه حرف میزد و فقط به پاهای خیالی پوپک راز و نیاز میکرد. دیگر کار از کار گذشته بود و امکان نداشت پوپک را پس بگیریم و بقیه در صفحه بعد

پوپک...

دختری یکدنده و لجباز شده و دوست دارد با همه چیز و همه کس مخالفت کند. با دوستانش قهر میکند و با ناآشنایان گرم میگیرد. چندی قبل او را نزد روانشناس بردم ولی او نتوانست کاری انجام دهد. توصیه کرد که برای او محیط امنی بوجود آوریم و چند کبوتر در خانه اهلی کنیم. او معتقد بود کم کم کبوترها جای پوپک را میگیرند و چون آزاده میروند و خود بخود باز میگردند اندک اندک در روح او تغییراتی بوجود میآورند. ولی متاسفانه هاید به کبوتران کوچکترین توجهی ندارد و حتی به آنها بدیده غاصب می نگرد. خلاصه این بود سرگذشت پوپک و هاید دختر ما. ایکاش با شنیدن این قصه پدران و مادران دلسوز و علاقه مند عبرت بیاموزند و با احساسات کودکان خویش که دریائی از عواطف پاک و بی آرایش هستند بازی نکنند. □

مراکز پخش نشریه شهیاد:

خولون:

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیویتی 1
 ویدئو فری - خیابان ایلات 20
 پرویز تجاری - 03-5032014
 ویدئو کامی - دووهوز 30
 ویدئو آنا - دووهوز 20
 ویدئو شهاب - سوکولو 88
 بوتیک هتولین - سوکولو 44
 منوچهر موسی زاده - 03-5050303
 مینی مارکت ایرج - بعل شمشوب 24
 کیوسک داوید - دووهوز 76
 خلیل یادگار - 052-8295289
 انجمن عزز میداوید - 052-3874584
 کنیسای ایرانیان - کریت شارث
 کنیسای مشهدیان - دووهوز 31
 آرایشگاه یائل - 054-7251568
اشدود:
 منصور طبری - 052-3337942
 کنفش فروشی شی - منطقه "و"
پتخ تیکوا:
 سارا صیونیت - - 050-8715184

تل آویو:

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39
 سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16

بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556
 مهدی یزدیان - 03-6587218

ریشون لسیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955
 امید کهن - 052-5869646

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

بعرشبع:

داریوش - 054-8000955

فاتانیا:

لوازم خانه کی پور - خیابان شوهم 3

کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

اورشلیم:

راخل گلریز - 02-6568002

بیمه پورشایان - 02-5400054

نمایندگی های جدید پذیرفته میشود



کتاب آشپزی ایرانی کاشر

☪ 10° Øæ1 Æ1 ☪
 (Iranian cuisine kosher)

نوشته: ویدا لوئیم

در 166 صفحه رنگی و چاپ اعلاء

ספר מיוחד במינו עם 166 עמודי צבע ומבחן גדול של מאכלים כשרים מהמטבח הפרסי:

בשרים, אורזים, סלטים, חמוצים, קינוחים ועוד

کار تازه و ارزنده ای از خانم لوئیم به دو زبان فارسی و

انگلیسی با دستچینی از انواع غذاهای کاشر ایرانی که با موفقیت بی نظیر در اسرائیل و سراسر

جهان مواجه گردیده است.

برای مشاهده نمونه صفحات این کتاب، آشنائی با دیگر کارهای نویسنده و نیز اطلاع از مرکز

فروش کتاب در سراسر جهان از این وب سایت دیدن فرمائید: www.lvida.co.cc

تلفن سفارشات: 054-4683438, 09-7967276